

اوضاع بین‌المللی: جنگ‌های امپریالیستی و افول «نظم نوین جهانی» یک قطبی

جهان امروز در نقطه عطفی تاریخی قرار دارد که با فروپاشی کامل افسانه «نظم نوین جهانی» یک قطبی همراه شده است. امپریالیسم آمریکایی که در اوایل دهه ۱۹۹۰ خود را «یگانه ابرقدرت» و «رهبر جهان آزاد» می‌نامید، اکنون در وضعیتی قرار دارد که حتی متحدان درجه یک خود را با سیاست‌های غیرقابل پیش‌بینی، تعرفه‌های گمرکی یک‌جانبه و تهدید به عقب‌نشینی از تعهدات امنیتی، به چالش می‌کشد. این رفتارها که در سال‌های اخیر به اوج خود رسیده، نشانگر افول یک هژمونی و تبدیل آن به یک قدرت غارتگر و زورگو است که برای حفظ بقای خود، حتی از تخریب نهادهای بین‌المللی که خود بنیان نهاده بود، ابایی ندارد. آنچه امروز شاهد آن هستیم، نه یک «نظم» بلکه نوعی «هرج‌مرج سازمان‌یافته» است که در آن، هر قدرت امپریالیستی برای تصاحب سهم بیشتری از منابع و بازارها، از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند. این وضعیت به ویژه در افغانستان که به مدت دو دهه میدان آزمایش نظم آمریکایی بود، به وضوح قابل مشاهده است. خروج نیروهای آمریکایی از افغانستان در سال ۲۰۲۱، اگرچه به عنوان یک «شکست راهبردی» و «تراژدی انسان‌دوستانه» در تاریخ ثبت شد، اما سرآغاز یک روند بزرگتر بود. این روند، حاکی از آن است که امپریالیسم آمریکایی توانایی «ملت‌سازی» و «دولت‌سازی» بر اساس مدل لیبرال-دمکراتیک را از دست داده است و اکنون به سراغ «مدیریت بحران» و «جنگ‌های نیابتی» با هزینه‌های کمتر رفته است. در این چارچوب، پیمان نظامی ناتو که برای مقابله با «تهدید شوروی» شکل گرفته بود، حالا با بحران هویت روبرو شده و تلاش دارد با پرچم‌داری «جنگ‌های ترکیبی» در مرزهای روسیه و چین، خود را بازتعریف کند. با این حال، جنگ اوکراین و بن‌بست نظامی آن، و نیز ناتوانی ناتو در ارائه راه‌حلی برای بحران افغانستان، نشان داده که این پیمان نظامی بیش از آنکه یک سازمان تهاجمی کارآمد باشد، به ابزاری برای «مدیریت افول» تبدیل شده است. اکنون اعضای اروپایی ناتو با دوگانگی شدیدی روبرو هستند: از یک سو، وابستگی امنیتی خود را به آمریکا حفظ کرده‌اند و از سوی دیگر، به دلیل سیاست‌های یک‌جانبه‌گرایانه واشنگتن، به فکر ایجاد «قابلیت‌های دفاعی مستقل» هستند. این دوگانگی، شکاف‌های عمیقی را در درون اردوگاه غرب ایجاد کرده است که هر روز آشکارتر می‌شود. در غیاب نظم یک‌قطبی، جهان به سرعت به سمت چندقطبی شدن پیش می‌رود. قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی، هر کدام با تکیه بر امکانات اقتصادی، نظامی و ژئوپلیتیکی خود، در پی تعریف حوزه‌های نفوذ و منافع ملی خویش هستند. روسیه امپریالیستی که پس از فروپاشی شوروی، دو دهه را صرف بازسازی اقتصادی و نظامی خود نمود، اکنون با عملیات نظامی در اوکراین و مداخلات فعال در سوریه، قفقاز و آسیای مرکزی، به رقابتی تمام‌عیار با غرب برخاسته است. مسکو با استفاده از اهرم انرژی و همکاری‌های نظامی با چین، در تلاش است تا «حلقه‌های امنیتی» اطراف خود را بازآفرینی کند و جلوی گسترش ناتو به شرق را بگیرد. جنگ اوکراین که اکنون

وارد پنجمین سال خود شده، نه تنها به یک بن‌بست نظامی تبدیل گردیده، بلکه هزینه‌های سنگین اقتصادی و سیاسی را بر هر دو طرف تحمیل کرده است. با این حال، آنچه از این جنگ مشهود است، تغییر نگرش کشورهای غیرمتعهد و جنوب جهانی نسبت به غرب است؛ این کشورها به جای همراهی با تحریم‌های غرب، بر بی‌طرفی و حفظ منافع اقتصادی خود با روسیه و چین اصرار دارند و این خود نشان از افول نفوذ اخلاقی و سیاسی غرب دارد. از سوی دیگر، چین رویزیونیست که در دو دهه اخیر به دومین اقتصاد بزرگ جهان تبدیل شده، دیگر یک «قدرت در حال توسعه» نیست، بلکه با سرمایه‌گذاری‌های گسترده در زیرساخت‌های کشورهای مختلف، ابتکار «یک کمربند، یک راه» و افزایش بودجه نظامی، در حال عبور از موقعیت یک کشور نیمه‌مستعمره به یک قدرت امپریالیستی تمام‌عیار است. پکن با ادعای مالکیت بر بخش اعظم دریای جنوبی چین، تهدیدهای نظامی علیه تایوان، و ایفای نقش فعال در سازمان‌های بین‌المللی چون «سازمان همکاری شانگهای»، نه تنها در میان کشورهای منطقه، بلکه در عرصه‌های جهانی رقیب سرسختی برای آمریکا محسوب می‌شود. این رقابت دوسویه، در حالی که از یک سو جنگ سرد جدیدی را میان دو ابرقدرت امپریالیستی رقم زده است، از سوی دیگر به دیگر قدرت‌های منطقه‌ای نظیر هند، برزیل، ترکیه و ایران اجازه داده است که نقش‌آفرینی‌های مستقل‌تری در معادلات جهانی داشته باشند. هند که خود را به عنوان یک قدرت بزرگ منطقه‌ای و جهانی معرفی می‌کند، با سیاست «چندجانبه‌گرایی فعال» و حفظ روابط راهبردی با هر دو اردوگاه آمریکا و روسیه، عملاً از شکاف شرق-غرب بهره‌برداری کرده و جایگاه خود را به عنوان یک بازیگر مستقل تثبیت نموده است. ترکیه نیز با استفاده از موقعیت ژئوپلیتیک خود و عضویت در ناتو، سیاست‌های توسعه‌طلبانه‌ای را در قفقاز، آسیای مرکزی و خاورمیانه دنبال می‌کند و گاه با متحدان غربی خود بر سر منافع ملی به مقابله برمی‌خیزد. در این میان، کشورهای ضعیف و تحت سلطه، مانند افغانستان، بیش از هر زمان دیگری قربانی این رقابت‌های قدرت‌های بزرگ می‌شوند و نه تنها از سلطه مستقیم امپریالیسم رنج می‌برند، بلکه از توسعه‌طلبی‌های قدرت‌های منطقه‌ای ارتجاعی نیز در امان نیستند.

یکی از بارزترین جلوه‌های هرج‌مرج امپریالیستی در جهان امروز، جنگی است که در ۲۸ فوریه ۲۰۲۶ با حملات هوایی گسترده آمریکا و اسرائیل به ایران آغاز شد. این جنگ که با ترور علی خامنه‌ای، رهبر وقت ایران، در نخستین روز حملات همراه بود، به وضوح نشان داد که قواعد حقوق بین‌الملل و حتی تعهدات چندجانبه‌ای که آمریکا خود در طراحی آنها نقش داشت، دیگر هیچ ارزشی برای این کشور ندارند و تصمیمات نظامی بر اساس محاسبات سیاسی و انتخاباتی گرفته می‌شوند و نه بر اساس هنجارهای بین‌المللی. طراحی اولیه این جنگ، با الهام از «مدل ونزوئلا» صورت گرفته بود. واشنگتن تصور می‌کرد با حذف رهبری، می‌تواند بقایای نظام را وادار به تغییر رفتار کند و با «میان‌روهای» درون حاکمیت به توافقی برسد و منابع نفت و گاز ایران را غارت نماید، بدون آنکه هزینه‌های سنگین تغییر رژیم را متحمل شود. همچنین هدف اسرائیل، که از دهه‌ها پیش به دنبال

تضعیف بنیادین برنامه هسته‌ای و نفوذ منطقه‌ای ایران بوده، در این جنگ با هدف آمریکا همسو شد و آنها امید داشتند با حملات ترکیبی هوایی و ترورهای هدفمند، ایران را به سرعت به زانو درآورند. با این حال، این سناریوی امپریالیستی به شدت شکست خورد. ایران که پیش از جنگ درگیر اعتراضات گسترده و بحران شدید اقتصادی بود، در مواجهه با حمله خارجی، انسجام داخلی از خود نشان داد و به جای فروپاشی، به تحکیم ساختار قدرت خود پرداخت. در حالی که ارزیابی‌های اطلاعاتی آمریکا امیدوار بودند که با تشدید فشار، نظام ایران فروپاشد یا دستکم به مذاکره با آمریکا مجبور شود، واقعیت میدان این محاسبات را به چالش کشید: ایران نه تنها فروپاشید، بلکه با یک استراتژی جنگ فرسایشی، تداوم نبرد علیه ائتلاف آمریکا-اسرائیل را به یک گزینه راهبردی برای خود تبدیل کرد. تهران با علم به اینکه آمریکا ظرفیت و اراده تحمل یک جنگ طولانی و پرهزینه در خاورمیانه را ندارد و اسرائیل نیز از توانایی زمینی برای اشغال یک کشور پهناور بی‌بهره است، ابتکار عمل را در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی به دست گرفت. مهم‌ترین اهرم ایران، تنگه هرمز بود. ایران با هدف قرار دادن نفتکش‌ها و ایجاد اختلال در عبور و مرور، قیمت جهانی نفت و انرژی را به شدت افزایش داد و این هزینه‌های سنگین اقتصادی را به جامعه جهانی و به ویژه آمریکا که با تورم و بحران هزینه‌های زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد، تحمیل نمود. این استراتژی، بازی را به گونه‌ای تغییر داد که آمریکا و اسرائیل که پیش‌بینی می‌کردند در یک «جنگ برق‌آسا» پیروز شوند، ناگهان در باتلاقی از هزینه‌های روزافزون نظامی (که در دو ماه اول به حدود ۵۰ میلیارد دلار رسید) و فشارهای اقتصادی داخلی گرفتار شدند. در پایان ماه مه ۲۰۲۶، با آشکار شدن عدم امکان پیروزی قاطع، ایالات متحده به ناچار تن به توافقی شکننده برای آتش‌بس داد. با این حال، این آتش‌بس نه به یک صلح پایدار، بلکه به یک جنگ فرسایشی و متناوب تبدیل شده است. در سپتامبر ۲۰۲۶، تنش‌ها همچنان ادامه دارد و نقض مکرر آتش‌بس از سوی دو طرف، نشان داده که این توافق، تنها یک وقفه موقت در نبرد بوده است. ایران با اعتماد به نفس بیشتری نسبت به گذشته، خود را برای یک نبرد طولانی آماده می‌بیند و از دستاوردهای این جنگ به عنوان اهرمی برای تحمیل یک نظم منطقه‌ای جدید و به چالش کشیدن ساختارهای امنیتی و اقتصادی پیشین بهره‌برداری می‌کند. اما پیامدهای این جنگ بسیار فراتر از میدان نبرد ایران است. یکی از مهم‌ترین عواقب آن، تأثیر عمیق بر اوضاع افغانستان بود. جنگ ایران، نگاه و منابع نظامی، اطلاعاتی و مالی ائتلاف آمریکا-اسرائیل را به شدت به سمت جبهه غربی ایران معطوف کرد و به طبع آن، توجه و نظارت بر افغانستان که پیش از این نیز با کاهش شدید حضور نظامی مواجه بود، به حداقل رسید. این خلأ استراتژیک، فرصتی بی‌نظیر برای طالبان و گروه‌های مخالف ایجاد کرد. پاکستان که خود با بحران تیتیتی دست به گریبان بود، از این فضا برای کاهش تنش در مرزهای شرقی و اعمال فشار بیشتر بر طالبان برای سرکوب گروه‌های مخالف پاکستانی استفاده کرد. در نتیجه، افغانستان به یک «پشت‌صحنه» جدید برای معادلات منطقه‌ای تبدیل شد که در آن، طالبان سعی کردند با بهره‌برداری از غفلت آمریکا، مواضع خود را در برابر مخالفان داخلی (جبهه مقاومت ملی در پنجشیر و شمال) تحکیم بخشند. این وضعیت، به معنای

تداوم انزوای بین‌المللی طالبان نیست، بلکه به آنها امکان داد تا با چانه‌زنی بر سر مسائل امنیتی مرزی و مبارزه با داعش-خراسان، امتیازاتی از چین، روسیه و حتی پاکستان بگیرند. به بیان دیگر، جنگ ایران، معادلات قدرت در افغانستان را به نفع طالبان تغییر داد و آنها را در موقعیتی قرار داد که با قدرت بیشتری به سرکوب مخالفان داخلی و تثبیت حاکمیت خود بپردازند، بدون آنکه نگران واکنش فوری آمریکا باشند. از سوی دیگر، جنگ ایران و همزمان با آن، تشدید تنش‌های نظامی میان پاکستان و افغانستان بر سر مرزهای دیورند و حمایت طالبان از تیتیبی، منطقه را به لرزه درآورده است. درگیری‌های مرزی که در سال ۲۰۲۶ به اوج خود رسید، نه تنها گذرگاه‌های تجاری مهم (نظیر تورخم و چمن) را مسدود کرد، بلکه هزاران غیرنظامی را در دو سوی مرز آواره ساخت. این مناقشه، نشان داد که شکاف‌های عمیق تاریخی و سیاسی میان اسلام‌آباد و کابل، برغم اشتراکات مذهبی و قبیله‌ای، به یک بحران حل‌نشده تبدیل شده است و هر گونه ثبات در افغانستان، بدون حل این مناقشه، غیرممکن خواهد بود. همزمان، حملات متقابل هوایی و راکتی میان دو کشور، هراس از گسترش جنگ به سایر نقاط منطقه را افزایش داده است. این مناقشه، به نوبه‌ی خود، بر موضع چین و روسیه نیز تأثیر گذاشته است؛ پکن که نگران بی‌ثباتی در مرزهای غربی خود (سین‌کیانگ) است، به شدت از هر دو طرف خواسته است تا خویش‌تنداری کنند و بر حل اختلافات از طریق گفتگو تأکید دارد. اما در عمل، چین نیز مانند روسیه، به دنبال بهره‌برداری اقتصادی از این وضعیت است و با سرمایه‌گذاری در بخش معادن افغانستان (به ویژه در مناطق مرزی با پاکستان)، سعی دارد نفوذ خود را در هر دو کشور افزایش دهد و به عنوان یک میانجی قدرتمند ظاهر شود.

جنگ اوکراین، که اکنون بیش از چهار سال است که ادامه دارد، به یکی از طولانی‌ترین و خونین‌ترین مناقشات قرن بیست و یکم تبدیل شده است. آنچه به عنوان یک «عملیات ویژه» توسط روسیه آغاز شد، به سرعت به یک جنگ فرسایشی تمام‌عیار تبدیل گردید که نه تنها اوکراین، بلکه کل اروپا را تحت تأثیر قرار داده است. این جنگ، عملاً به یک میدان نبرد نیابتی میان روسیه و ناتو تبدیل شده است، که در آن، هر دو طرف از تجهیزات پیشرفته، اطلاعات میدانی و حمایت‌های لجستیکی گسترده بهره می‌برند. آنچه این جنگ را از سایر مناقشات متمایز می‌کند، ابعاد اقتصادی و انرژی آن است. اروپا که به شدت به گاز و نفت روسیه وابسته بود، با تحریم‌های متقابل، با بحران بی‌سابقه انرژی و تورم روبرو شده است. این بحران، صنایع سنگین اروپا را فلج کرده، هزینه‌های زندگی را به شدت افزایش داده و اعتراضات اجتماعی گسترده‌ای را در کشورهایی مانند آلمان، فرانسه، ایتالیا و بریتانیا به وجود آورده است. در این کشورها، هزاران نفر از کارگران و طبقات متوسط در خیابان‌ها به نشانه اعتراض به سیاست‌های اقتصادی دولت‌هایشان و حمایت بی‌رویه از اوکراین، تظاهرات گسترده‌ای برگزار کرده‌اند. آنها شعارهایی مانند «نه به جنگ، آری به صلح» و «اولویت با زندگی مردم است» سر داده‌اند و خواستار توقف ارسال تسلیحات به اوکراین و تمرکز بر حل بحران داخلی شده‌اند. این اعتراضات، که گاه با خشونت پلیس مواجه شده، نشان می‌دهد که افکار عمومی در اروپا، به تدریج در

حال تغییر است و حمایت بی‌قید و شرط از جنگ اوکراین، دیگر یک اجماع نیست. در مقابل، روسیه با تغییر مسیر صادرات انرژی خود به سمت چین، هند و ترکیه، توانسته است تا حد زیادی فشار تحریم‌ها را خنثی کند و حتی با افزایش قیمت نفت، درآمدهای خود را افزایش دهد. اما هزینه‌های انسانی و نظامی جنگ برای روسیه نیز بسیار سنگین بوده است؛ ده‌ها هزار کشته و زخمی، فرسایش تجهیزات نظامی و انزوای بین‌المللی، همگی نشان از آن دارد که این جنگ، یک «پیروزی» برای هیچ یک از طرفین نخواهد بود. در عوض، این جنگ، نمایانگر فروپاشی کامل دیپلماسی و ظهور مجدد سیاست «قدرت‌محوری» در عرصه بین‌المللی است. آنچه از این جنگ باقی خواهد ماند، اروپایی ضعیف‌تر، روسیه‌ای منزوی‌تر، و آمریکایی است که با وجود حمایت نظامی از اوکراین، در عمل نتوانسته است روسیه را شکست دهد یا از گسترش نفوذ چین در منطقه جلوگیری کند. به عبارت دیگر، جنگ اوکراین، نماد افول نظم امنیتی مبتنی بر ناتو و ظهور یک نظام چندقطبی جدید است که در آن، هیچ قدرت واحدی نمی‌تواند خواست خود را بر دیگران تحمیل کند. همچنین، این جنگ، بار دیگر ثابت کرد که تحریم‌های اقتصادی، هرچند که برای کشورهای کوچک و ضعیف کارآمد است، اما در برابر قدرت‌های بزرگ و دارای منابع طبیعی غنی، نه تنها شکست می‌خورد، بلکه به یک «بومرنگ» تبدیل می‌شود و به اقتصاد تحریم‌کنندگان آسیب می‌زند. این درس، برای تمامی کشورهای تحت سلطه که با تهدید تحریم مواجه هستند، بسیار ارزشمند است و نشان می‌دهد که با اتکا به منابع داخلی، توسعه روابط با کشورهای غیرغربی و ایجاد نظام‌های مالی جایگزین، می‌توان از فشارهای اقتصادی جان سالم به در برد و حتی به آنها ضربه زد. علاوه بر این، جنگ اوکراین، نقش سازمان ملل و شورای امنیت را به عنوان نهادهای تضمین‌کننده صلح و امنیت بین‌المللی، به شدت تضعیف کرده است. وتوی روسیه و سپس تهدید به وتوی آمریکا و متحدانش، نشان داده که این نهادها، بیش از آنکه ابزاری برای صلح باشند، به ابزاری برای منافع قدرت‌های بزرگ تبدیل شده‌اند و در عمل، هیچ راه‌حلی برای بحران‌های جهانی ارائه نمی‌دهند. این وضعیت، مشروعیت سازمان ملل را به شدت کاهش داده و زمینه را برای ظهور نهادهای منطقه‌ای و ائتلاف‌های جدید فراهم کرده است که می‌توانند جایگزین ساختارهای قدیمی شوند. البته، این روند نیز با خطرات خاص خود همراه است، زیرا ممکن است به جای ایجاد یک نظام عادلانه، به افزایش هرج‌مرج و بی‌قانونی در عرصه بین‌المللی منجر شود.

یمن، که از سال ۲۰۱۵ صحنه یکی از فاجعه‌بارترین جنگ‌های نیابتی جهان بوده است، پس از یک دوره آرامش نسبی چهارساله که از آتش‌بس ۲۰۲۲ آغاز شده بود، در سپتامبر ۲۰۲۶ بار دیگر به ورطه جنگی تمام‌عیار بازگشته است. فرستاده ویژه سازمان ملل برای یمن، هانس گروندبرگ، در نشست شورای امنیت در ۱۰ سپتامبر ۲۰۲۶ هشدار داد که «خطری که در ماه گذشته درباره بازگشت به درگیری گسترده هشدار داده بودم، اکنون به یک واقعیت تلخ تبدیل شده است» و این جنگ جدید «پایان آرامش نسبی چهارساله یمن» را رقم زده است. انصارالله در تهاجمی که از ۳

سپتامبر ۲۰۲۶ آغاز شد، موفق شد کنترل شهر بندری المخا و جزیره میون (پریم) در تنگه باب‌المندب را به دست بگیرد. این پیشروی، انصارالله را در موقعیتی قرار داده که فرستاده سازمان ملل آن را «حضور مستقیم در نزدیکی یکی از حیاتی‌ترین تنگه‌های جهان» توصیف کرده و «نگرانی‌های جدی جامعه بین‌المللی درباره تهدید آزادی کشتیرانی» را برانگیخته است. بر اساس گزارش‌ها، نیروهای انصارالله از ابتدای این تهاجم حدود ۵۴۰۰ کیلومتر مربع از خاک یمن را در غرب کشور تصرف کرده‌اند و نیروهای دولت مورد حمایت عربستان تا حدود ۹۰ کیلومتری غرب عدن عقب نشسته‌اند. در واکنش به این پیشروی، نیروهای دولت یمن حملات هوایی تلافی‌جویانه‌ای علیه مواضع انصارالله در المخا و اطراف آن انجام داده‌اند و همزمان از پیشروی در استان الجوف در مرز عربستان و نزدیک شدن به مرکز آن، الحزم، خبر داده‌اند. انصارالله نیز حملات موشکی و پهپادی گسترده‌ای علیه تأسیسات نظامی و انرژی در جنوب عربستان انجام داده که به گفته مقامات سعودی، ۷۳ نفر زخمی شده‌اند و آتش‌سوزی‌هایی در چند تأسیسات انرژی رخ داده است. این جنگ جدید، بحران انسانی را که پیش از این نیز یکی از وخیم‌ترین بحران‌های جهان بود، به سطح فاجعه‌باری رسانده است. سازمان ملل گزارش داده که تنها در یک هفته، بیش از ۴۶۰۰۰ نفر از خانه‌های خود آواره شده‌اند و بسیاری «با لباس‌هایی که بر تن داشتند» فرار کرده‌اند. برنامه جهانی غذای سازمان ملل متحد به دلیل کمبود شدید بودجه، کمک‌های غذایی خود را به طور کامل متوقف کرده و کمک‌های نقدی ماهانه را به یک‌ماه‌درمیان کاهش داده است. بیش از ۱۸ میلیون نفر با ناامنی شدید غذایی مواجه‌اند و بیماری‌هایی نظیر وبا، سرخک و دانه در حال گسترش است. سیستم بهداشتی که از قبل نیز تنها ۶۰ درصد تسهیلات آن فعال بود، اکنون زیر فشار مضاعف درگیری‌ها قرار گرفته و بیمارستان‌ها در مأرب، حضرموت و تعز با هجوم مصدومان جنگی مواجه شده‌اند. فرستاده سازمان ملل هشدار داده که این جنگ «نه تنها یمن را به یک جنگ طولانی و گسترده تهدید می‌کند، بلکه خطر آن را دارد که کشور را بار دیگر به یک رویارویی منطقه‌ای گسترده‌تر و حل‌نشده بکشاند که پیامدهای جهانی خواهد داشت». این هشدار، با توجه به حضور انصارالله در تنگه باب‌المندب و تهدیدات آنها علیه کشتیرانی در دریای سرخ، اهمیت استراتژیک مضاعفی پیدا می‌کند. انصارالله پیش از این نیز در ژوئن ۲۰۲۶ «ممنوعیت کامل و تمام» کشتیرانی اسرائیل در دریای سرخ را اعلام کرده و حملات موشکی علیه اهداف در یافا انجام داده بود. در بعد سیاسی، نخست‌وزیر دولت یمن، شیعه الزندانی، اعلام کرده که تحولات دشوار میدانی «به معنای پایان رویارویی یا تعیین‌شدن مسیر آن نیست» و جنگ‌ها «با نتیجه یک روز یا تغییر یک موضع سنجیده نمی‌شوند، بلکه با توانایی دولت برای بازپس‌گیری ابتکار عمل سنجیده می‌شوند». این اظهارات نشان می‌دهد که دولت یمن قصد دارد به مقاومت ادامه دهد، هرچند که در وضعیت دفاعی قرار گرفته است. فرستاده سازمان ملل نیز تأکید کرده که «خواسته‌های یمنی می‌توانند در میز مذاکره مورد توجه قرار گیرند» و خواستار حفظ کانال‌های تعامل و مسیر راه‌حل سیاسی شده است. در مجموع، یمن در سپتامبر ۲۰۲۶ به یکی از خطرناک‌ترین کانون‌های بحران در جهان تبدیل شده است. ترکیبی از

پیشروی نظامی انصارالله در حساس‌ترین نقطه استراتژیک دریایی جهان، حملات متقابل به خاک عربستان، فروپاشی سیستم کمک‌های بشردوستانه و خطر گسترش درگیری به سطح منطقه‌ای، این کشور را در وضعیتی قرار داده که فرستاده سازمان ملل آن را «فاز جدید و خطرناک‌تر» جنگ یمن توصیف کرده است؛ فازی که «اگر کنترل نشود، پیامدهای آن در مرزهای یمن باقی نخواهد ماند.»

اما تحلیل مارکسیستی-لنینیستی-مائوئیستی این تحولات، ما را به لایه‌های عمیق‌تری رهنمون می‌سازد. آنچه در یمن رخ می‌دهد، نه یک جنگ داخلی ساده، بلکه یک جنگ نیابتی تمام‌عیار امپریالیستی است که در آن، امپریالیسم آمریکا و بریتانیا از یک سو، با تأمین تسلیحات، اطلاعات و پشتیبانی لجستیکی برای ائتلاف سعودی-اماراتی، و از سوی دیگر، با استفاده از ابزارهای سیاسی و اقتصادی برای تحت فشار قرار دادن ایران، در این جنگ سهیم هستند. نقش مستقیم آمریکا و بریتانیا در این جنگ، از فروش بمب‌های هدایت‌شونده و جنگنده‌های پیشرفته به عربستان تا ارائه خدمات اطلاعاتی و هدف‌یابی برای حملات هوایی، به وضوح نشان می‌دهد که این جنگ، بخشی از استراتژی گسترده‌تر امپریالیسم برای کنترل مسیرهای انرژی و تجارت در دریای سرخ و تنگه باب‌المندب است. از منظر تضادهای درونی اردوگاه امپریالیستی، یمن یکی از میدان‌های رقابت میان قدرت‌های منطقه‌ای است. عربستان سعودی که خود را «رهبر جهان عرب» و «خادم حرمین شریفین» می‌داند، با حمایت از دولت دست‌نشانده خود در یمن، به دنبال تحکیم هژمونی منطقه‌ای خود است. امارات متحده عربی که از یک سو متحد عربستان در ائتلاف است و از سوی دیگر، منافع خاص خود را در جنوب یمن (به ویژه در بندر عدن و استان‌های جنوبی) دنبال می‌کند، عملاً یک سیاست دوگانه در پیش گرفته و با حمایت از گروه‌های جدایی‌طلب جنوبی، بر شکاف‌های داخلی یمن دامن زده است. ایران نیز که از انصارالله حمایت می‌کند، این گروه را به عنوان یک «بازوی استراتژیک» در جنوب عربستان و در نزدیکی تنگه باب‌المندب به کار می‌گیرد و از آن برای اعمال فشار بر رقبای منطقه‌ای خود (عربستان و امارات) و همچنین برای تهدید منافع غرب در مسیرهای انرژی بهره‌برداری می‌کند. این رقابت چندلایه، یمن را به یک «گره‌گاه ژئوپلیتیک» تبدیل کرده که در آن، منافع قدرت‌های منطقه‌ای و فرا منطقه‌ای، هر کدام به نحوی در هم تنیده است و هرگونه راه‌حل نظامی، نه تنها به نتیجه نمی‌رسد، بلکه بر پیچیدگی بحران می‌افزاید. تحلیل طبقاتی جامعه یمن نشان می‌دهد که ساختار اجتماعی این کشور، ترکیبی از مناسبات قبیله‌ای، نیمه‌فئودالی و سرمایه‌داری وابسته است. در مناطق شمالی و کوهستانی، ساختار قبیله‌ای همچنان نیروی مسلط اجتماعی است و انصارالله با تکیه بر همین ساختار، توانسته است پایگاه اجتماعی خود را در میان قبایل زیدی‌مذهب تحکیم کند. در مناطق جنوبی و ساحلی، مناسبات نیمه‌فئودالی و سرمایه‌داری وابسته (به ویژه در بخش‌های نفت‌خیز و بنادر) غالب است و دولت دست‌نشانده عربستان و امارات، با تکیه بر همین ساختار، توانسته است بخشی از نخبگان محلی و قبایل جنوبی را با خود همراه کند. طبقه کارگر یمن که عمدتاً در صنایع نفت، بنادر و خدمات شهری متمرکز است، در طول سال‌ها جنگ، به شدت

آسیب دیده و بسیاری از آنها آواره یا بیکار شده‌اند. دهقانان و روستاییان که اکثریت جمعیت یمن را تشکیل می‌دهند، قربانی اصلی بمباران‌ها، محاصره و قحطی هستند. در چنین ساختاری، هیچ یک از طرفین درگیر (انصارالله، دولت دست‌نشانده، ائتلاف سعودی-اماراتی) نماینده منافع توده زحمتکش یمن نیستند. انصارالله، اگرچه در ابتدا به عنوان یک جنبش مقاومت علیه فساد و سلطه‌گری خارجی ظهور کرد، اما در طول سال‌ها، به یک نیروی ارتجاعی مذهبی و قبیله‌ای تبدیل شده که با سرکوب مخالفان داخلی، محدود کردن آزادی‌های مدنی و تبعیض علیه اقلیت‌ها (به ویژه یهودیان و بهائیان)، عملاً به یکی از موانع اصلی تحقق دموکراسی و عدالت اجتماعی در یمن بدل شده است. دولت دست‌نشانده نیز که از حمایت خارجی برخوردار است، فاسدترین و ناکارآمدترین دولت در تاریخ معاصر یمن محسوب می‌شود و هیچ پایگاه مردمی مستقلی ندارد. بنابراین، در شرایط کنونی یمن، هیچ یک از طرفین درگیر، نماینده یک «جایگزین متری» یا «مردمی» نیستند. آنچه یمن نیاز دارد، یک جنبش انقلابی مردمی است که فراتر از منافع قبیله‌ای، فرقه‌ای و منطقه‌ای، بر اساس منافع مشترک طبقه کارگر، دهقانان و زحمتکشان یمن، برای سرنگونی همه ساختارهای استثمار و ستم (اعم از امپریالیستی، فئودالی و مذهبی-ارتجاعی) مبارزه کند. این جنبش، تنها در صورتی می‌تواند به پیروزی برسد که با ایدئولوژی مارکسیستی-لنینیستی-مائوئیستی مسلح باشد، از خوداتکایی و استقلال کامل از هر قدرت خارجی (اعم از ایران، عربستان، آمریکا یا هر کشور دیگری) دفاع کند و با سازماندهی توده‌های زحمتکش در شوراهای مردمی و کمیته‌های محلی، هسته‌های قدرت مردمی را در مناطق آزادشده تشکیل دهد. درس بزرگ یمن برای نیروهای انقلابی در جهان، این است که در یک کشور تحت سلطه، اگر جنبش متری نتواند رهبری مبارزات مردمی را به دست بگیرد، این مبارزات یا سرکوب می‌شوند، یا به دست نیروهای ارتجاعی می‌افتند، یا به یک جنگ فرسایشی بی‌پایان تبدیل می‌شوند که تنها قربانیان آن، توده‌های زحمتکش هستند. یمن امروز، نمونه‌ای از یک «جنگ فرسایشی امپریالیستی» است که در آن، هیچ طرفی به پیروزی قطعی نمی‌رسد، اما مردم یمن، هر روز بیشتر از دیروز، در فقر، گرسنگی و بیماری فرو می‌روند. این وضعیت، نه یک «تراژدی تصادفی»، بلکه محصول مستقیم نظام استثمار امپریالیستی و رقابت قدرت‌های منطقه‌ای است که یمن را به یک «میدان بازی» برای منافع خود تبدیل کرده‌اند. اکنون که در سپتامبر ۲۰۲۶، جنگ یمن بار دیگر شعله‌ور شده و خطر گسترش آن به یک رویارویی منطقه‌ای گسترده‌تر وجود دارد، وظیفه مارکسیست-لنینیست-مائوئیست‌ها در یمن و در سطح بین‌المللی، بیش از هر زمان دیگری سنگین‌تر شده است. ما باید با افشای ماهیت امپریالیستی و ارتجاعی همه طرف‌های درگیر، با حمایت از مبارزات مشروع توده‌های زحمتکش یمن برای رهایی از سلطه و استثمار، و با تلاش برای ایجاد یک جبهه متحد ضد امپریالیستی در سطح منطقه‌ای، به پیشبرد مبارزه طبقاتی و ملی در این کشور کمک کنیم. پیروزی نهایی، از آن مردمی است که با ایمان به نیروی خود و با سلاح ایدئولوژی پیشرو، در راه آزادی و عدالت مبارزه می‌کنند.

لبنان، که همواره به عنوان یک «خط مقدم» در برابر اسرائیل شناخته می‌شود، در سال‌های اخیر به شدت دچار بحران‌های سیاسی، اقتصادی و امنیتی شده است. حزب‌الله لبنان، به عنوان قدرتمندترین گروه نظامی و سیاسی در این کشور، با حمایت مالی، نظامی و لجستیکی ایران، به یک بازیگر کلیدی در معادلات منطقه‌ای تبدیل شده است. این گروه که در جنگ ۳۳ روزه ۲۰۰۶ با اسرائیل به نوعی پیروزی راهبردی دست یافت، اکنون با چالش‌های جدیدی روبرو است. از یک سو، فشارهای اقتصادی تحریم‌های آمریکا و متحدانش، که هدف آن قطع منابع مالی ایران به حزب‌الله است، باعث کاهش توان رزمی و مالی این گروه شده است. از سوی دیگر، بحران شدید اقتصادی در لبنان که ناشی از فساد گسترده، سوءمدیریت و وابستگی به کمک‌های خارجی است، باعث شده است که پایگاه اجتماعی حزب‌الله نیز تحت تأثیر قرار گیرد. اعتراضات گسترده در سال‌های اخیر، که خواستار سرنگونی نظام سیاسی مبتنی بر طایفه‌گرایی بودند، نشان داد که شکاف عمیقی بین حاکمیت و مردم وجود دارد و حزب‌الله نیز به عنوان بخشی از این حاکمیت، از انتقادات مصون نبوده است. معترضان لبنانی، که عمدتاً از جوانان بیکار، زنان و طبقات متوسط شهری بودند، شعارهایی مانند «همه یعنی همه» سر می‌دادند و خواستار تشکیل یک دولت تکنوکرات و غیرطایفه‌ای بودند. هرچند این اعتراضات در نهایت به تغییرات بنیادین منجر نشد، اما نشان داد که ساختار سیاسی لبنان، که بر پایه تقسیم قدرت میان طوایف مذهبی استوار است، به شدت بیمار و ناکارآمد است و هر گونه بحران جدید، می‌تواند آن را به فروپاشی کامل بکشاند. با این حال، حمله اخیر اسرائیل به ایران و تشدید تنش‌ها در منطقه، بار دیگر حزب‌الله را به عنوان یک «بازوی نظامی» ایران در مرزهای شمالی فلسطین اشغالی، به صدر اخبار بازگردانده است. اسرائیل که همواره از حضور موشک‌های دقیق‌انداز حزب‌الله در مرزهای خود نگران بوده، در سال‌های اخیر حملات سایبری و ترورهای هدفمند علیه فرماندهان این گروه را تشدید کرده است. این حملات، اگرچه تلفاتی به حزب‌الله وارد کرده، اما نتوانسته است اراده این گروه برای مقابله با هر گونه تهاجم جدید را تضعیف کند. در شرایط کنونی، هر گونه درگیری جدید میان اسرائیل و حزب‌الله، می‌تواند به یک جنگ تمام‌عیار منطقه‌ای منجر شود که لبنان را که خود درگیر بحران‌های داخلی است، به طور کامل نابود کند. بنابراین، لبنان در وضعیت یک «بمب ساعتی» قرار دارد که با کوچکترین تحریکی، ممکن است منفجر شود و منطقه را به آشوب بکشاند. در این میان، نقش قدرت‌های منطقه‌ای مانند عربستان، ترکیه و حتی چین نیز در معادلات لبنان قابل توجه است. هر یک از این کشورها، با استفاده از ابزارهای اقتصادی و سیاسی، سعی در افزایش نفوذ خود در لبنان دارند و این رقابت، بر پیچیدگی بحران می‌افزاید. به عنوان مثال، عربستان سعودی که سال‌هاست با نفوذ ایران در لبنان مخالف است، تلاش کرده تا با حمایت از گروه‌های سنی و برخی شخصیت‌های سیاسی، توازن قوا را به نفع خود تغییر دهد. با این حال، این تلاش‌ها نیز مانند سایر مداخلات خارجی، نه تنها به ثبات لبنان کمک نکرده، بلکه بر شکاف‌های داخلی و بحران‌های موجود دامن زده است.

وضعیت نوار غزه، که از سال ۲۰۰۷ تحت محاصره شدید زمینی، دریایی و هوایی رژیم صهیونیستی قرار دارد، یکی از طولانی‌ترین و ظالمانه‌ترین محاصره‌های تاریخ معاصر محسوب می‌شود. حملات مکرر اسرائیل به غزه، که هر چند سال یکبار با شدت بیشتری تکرار می‌شود، تاکنون ده‌ها هزار کشته و صدها هزار زخمی و آواره بر جای گذاشته و زیرساخت‌های این باریکه را به طور کامل نابود کرده است. در سال ۲۰۲۶، در حالی که جنگ ایران و اسرائیل در اوج خود بود، رژیم صهیونیستی با بهره‌برداری از غفلت جهانی، حملات گسترده‌ای را علیه غزه آغاز کرد که به کشته شدن هزاران نفر دیگر انجامید. این حملات، که با هدف «نابودی کامل حماس» و «تأمین امنیت اسرائیل» توجیه شد، در عمل به یک نسل‌کشی تمام‌عیار تبدیل گردید که حتی سازمان‌های بین‌المللی و دادگاه لاهه نیز نتوانستند جلوی آن را بگیرند. محاصره غزه، که از سال ۲۰۰۷ ادامه دارد، نه تنها یک محاصره نظامی، بلکه یک محاصره اقتصادی و انسانی نیز هست. بیش از ۲ میلیون نفر در این باریکه کوچک، در شرایطی زندگی می‌کنند که هیچ گونه دسترسی به آب آشامیدنی سالم، برق، دارو و مواد غذایی ندارند. سازمان‌های امدادگران بین‌المللی بارها هشدار داده‌اند که غزه در آستانه یک فاجعه انسانی بی‌سابقه قرار دارد، اما این هشدارها به دلیل وتوی آمریکا در شورای امنیت، هیچ گاه به اقدام عملی منجر نشده است. علاوه بر این، حملات اسرائیل، نه تنها به کشته شدن زنان و کودکان منجر شده، بلکه سیستم آموزشی و بهداشتی غزه را که از قبل نیز ضعیف بود، به کلی نابود کرده است. مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، مساجد و حتی پناهگاه‌های سازمان ملل، به طور سیستماتیک هدف حملات قرار گرفته‌اند و ده‌ها هزار کودک، از تحصیل و درمان محروم شده‌اند. این جنایات، که در تاریخ معاصر کم‌نظیر است، نه تنها نقض آشکار حقوق بشر، بلکه نقض فاحش کنوانسیون‌های ژنو و سایر قواعد حقوق بین‌الملل محسوب می‌شود. با این حال، جامعه جهانی، به رهبری قدرت‌های غربی، در عمل سکوت کرده و حتی در مواردی، از این جنایات حمایت سیاسی و نظامی کرده است. در این میان، محور مقاومت (ایران، حزب‌الله لبنان، جنبش حماس و جهاد اسلامی فلسطین) با وجود فشارهای شدید، همچنان به مقاومت خود ادامه می‌دهد و بارها نشان داده است که راه حل نظامی برای مسئله فلسطین، یک توهم بیش نیست. موشک‌های مقاومت، که به سمت شهرهای اشغالی پرتاب می‌شود، اگرچه در مقایسه با حملات هوایی اسرائیل، تلفات کمتری دارد، اما نمادی از اراده مردم فلسطین برای ادامه مبارزه است. این مقاومت، که در طول دهه‌ها، از خودگذشتگی و فداکاری‌های بیشماری را به نمایش گذاشته، الهام‌بخش بسیاری از جنبش‌های آزادیبخش در سراسر جهان بوده و نشان می‌دهد که حتی کوچک‌ترین و محروم‌ترین ملت‌ها نیز می‌توانند در برابر بزرگترین قدرت‌های نظامی، ایستادگی کنند. آنچه در غزه رخ می‌دهد، نماد کامل «نظم مبتنی بر زور» است که در آن، یک رژیم اشغالگر و آپارتاید با حمایت بی‌قید و شرط قدرت بزرگ امپریالیستی (آمریکا)، هر گونه قواعد حقوق بشر و حقوق بین‌الملل را نادیده می‌گیرد و با هر گونه مقاومت مردمی، با شدیدترین وجه ممکن برخورد می‌کند. با این حال، تاریخ نشان داده است که مقاومت فلسطین، علیرغم تمامی نابرابری‌ها، همچنان به عنوان یک «الهام‌بخش» برای مبارزات ضد امپریالیستی در سراسر جهان عمل می‌کند و

آینده‌ای که در آن رژیم اشغالگر به زباله‌دان تاریخ سپرده شود، نه یک رویا، بلکه یک ضرورت تاریخی است. همچنین، باید توجه داشت که بحران غزه، تنها یک بحران فلسطینی نیست، بلکه بحرانی برای تمامی کشورهای عربی و اسلامی و حتی برای تمامی وجدان‌های بیدار جهان است. ناتوانی کشورهای عربی در ارائه‌ی یک واکنش قاطع و مؤثر در برابر نسل‌کشی غزه، نشان داد که بسیاری از این کشورها، بیش از آنکه به آرمان فلسطین متعهد باشند، به منافع شخصی و وابستگی به غرب پایبند هستند. این واقعیت تلخ، باید به عنوان یک درس برای فلسطینی‌ها و سایر ملت‌های تحت ستم باشد که برای رهایی، نباید به دیگران تکیه کنند، بلکه باید بر روی نیروهای خودی و وحدت داخلی خود تکیه نمایند.

در شرق دور، منطقه‌ای که به دلیل رشد اقتصادی و نظامی بی‌سابقه، به یکی از حساسترین و پرتنش‌ترین نقاط جهان تبدیل شده است، شاهد رقابت‌های شدید امپریالیستی و بازآرایی ائتلاف‌ها هستیم. چین رویزیونیست، که ادعا می‌کند یک «قدرت صلح‌طلب» است، در عمل با سیاست‌های توسعه‌طلبانه‌ی خود، به ویژه در دریای جنوبی چین، تنش‌های نظامی را افزایش داده و با ساخت پایگاه‌های نظامی، استقرار موشک‌ها و انجام رزمایش‌های تهاجمی، حاکمیت کشورهای همسایه مانند ویتنام، فیلیپین، مالزی و برونئی را نقض کرده است. این اقدامات، که با ادعای «منافع تاریخی» توجیه می‌شود، در واقع بخشی از استراتژی بزرگتر چین برای کنترل مسیرهای حیاتی انرژی و تجارت در منطقه است و نشان می‌دهد که پکن، به جای حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات، به دنبال تحمیل اراده خود از طریق زور است. در همین حال، تایوان که یک بخش جدایی‌ناپذیر از چین است، تحت فشارهای نظامی و اقتصادی روزافزون پکن قرار دارد و هر گونه تلاش برای استقلال، با تهدید نظامی فوری مواجه می‌شود. آمریکا که خود را «مدافع دموکراسی» در منطقه معرفی می‌کند، با فروش تسلیحات به تایوان، انجام رزمایش‌های مشترک با متحدانش (ژاپن، کره جنوبی، استرالیا و فیلیپین) و افزایش حضور نظامی خود در منطقه، در واقع به دنبال مهار چین و حفظ هژمونی خود است. این رقابت دوسویه، که گاه به درگیری‌های مستقیم (مانند برخوردهای هوایی و دریایی) نیز منجر می‌شود، منطقه را به یک باروت تبدیل کرده است که با کوچکترین جرقه‌ای، ممکن است به یک جنگ بزرگ بین‌المللی منجر شود. در شبه‌جزیره کره، اوضاع به همان اندازه بحرانی است. کوریای شمالی که تحت تحریم‌های شدید بین‌المللی قرار دارد، با آزمایش‌های موشکی و هسته‌ای خود، بارها نشان داده است که از هر گونه تهدید خارجی، با پاسخ نظامی قاطع مقابله خواهد کرد. در مقابل، کوریای جنوبی، ژاپن و آمریکا با برگزاری رزمایش‌های نظامی گسترده و تهدید به «تنبیه» کوریای شمالی، بر تنش‌ها می‌افزایند. این وضعیت، نه تنها صلح و امنیت در شبه‌جزیره را تهدید می‌کند، بلکه می‌تواند به یک فاجعه‌ی انسانی و زیست‌محیطی بی‌سابقه منجر شود که تبعات آن، فراتر از منطقه و سراسر جهان را تحت تأثیر قرار خواهد داد. در میان این آشوب، ژاپن امپریالیستی که با حمایت آمریکا، به دنبال بازسازی توان نظامی خود و تغییر قانون اساسی صلح‌طلبانه‌ی خود است، به یک بازیگر تهاجمی در

منطقه تبدیل شده است. دولت راست‌گرای ژاپن، با ادعای «تهدید از سوی چین و کوریای شمالی»، بودجه‌ی نظامی خود را به شدت افزایش داده و در حال خرید تسلیحات تهاجمی مانند موشک‌های کروز دوربرد و جنگنده‌های پیشرفته است. این اقدامات، که با مخالفت شدید چین و کوریای شمالی مواجه شده، نشان می‌دهد که ژاپن در حال عبور از نقش یک «قدرت دفاعی» به یک «قدرت تهاجمی» است و این تحول، می‌تواند موازنه‌ی قوا در منطقه را به شدت بر هم زند. در این میان، کشورهای جنوب شرق آسیا (آسه‌آن) که از یک سو وابسته به اقتصاد چین و از سوی دیگر به امنیت آمریکا هستند، در تلاش برای حفظ تعادل و جلوگیری از ورود به یک جنگ نیابتی، مانورهای دیپلماتیک پیچیده‌ای را دنبال می‌کنند. با این حال، این تلاش‌ها نیز با چالش‌های جدی روبروست، زیرا هر گونه تشدید تنش میان چین و آمریکا، می‌تواند این کشورها را مجبور به انتخاب یک طرف کند و این انتخاب، به نوبه‌ی خود، می‌تواند به فروپاشی وحدت منطقه‌ای و افزایش بی‌ثباتی منجر شود. همچنین، باید توجه داشت که در شرق دور، جنبش‌های کارگری و مردمی، اگرچه به دلیل سرکوب شدید دولت‌ها و نفوذ ایدئولوژی ملی‌گرایانه، نسبت به سایر نقاط جهان ضعیف‌تر هستند، اما همچنان به عنوان یک نیروی بالقوه برای تغییرات بنیادین وجود دارند. در فیلیپین، هند (که به دلیل موقعیت جغرافیایی خود، می‌تواند بخشی از شرق دور نیز محسوب شود) و حتی در خود چین، نشانه‌هایی از نارضایتی طبقاتی، اعتراضات کارگری و جنبش‌های مدنی دیده می‌شود که می‌توانند در آینده، به یک چالش جدی برای نظام‌های حاکم تبدیل شوند. نیروهای مارکسیست-لنینیست-مائوئیست در شرق دور، با وجود محدودیت‌های شدید، باید به سازماندهی توده‌های زحمتکش، افشای ماهیت امپریالیستی قدرت‌های بزرگ (چین، آمریکا، ژاپن و روسیه) و ترویج ایده‌های انقلابی ادامه دهند و آماده‌ی بهره‌برداری از بحران‌های سیستمیک آینده باشند. در مجموع، شرق دور به عنوان یکی از مهم‌ترین جبهه‌های مبارزه‌ی طبقاتی و ضد امپریالیستی در جهان، نیازمند توجه ویژه‌ی نیروهای انقلابی است و هر گونه غفلت از آن، می‌تواند به نفع دشمنان طبقه‌ی کارگر تمام شود.

در آفریقا، پس از استقلال‌های سیاسی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، استعمار نوین با اشکال جدیدی ادامه یافته است. نئولیبرالیسم، وام‌های صندوق بین‌المللی پول، غارت منابع طبیعی توسط شرکت‌های چندملیتی و مداخلات نظامی امپریالیستی (از لیبی تا ساحل و سومالی)، چهره‌ی واقعی سلطه‌گری غرب در این قاره را آشکار ساخته است. آفریقا، که سرشار از منابع معدنی و انرژی است (نفت، گاز، طلا، الماس، کبالت، اورانیوم و ...)، همواره به عنوان «انبار مواد خام» جهان عمل کرده است و کشورهای غربی با حمایت از رژیم‌های فاسد و دیکتاتورهای دست‌نشانده، توانسته‌اند این منابع را به یغما ببرند. در سال‌های اخیر، رقابت جدیدی میان چین، روسیه و غرب بر سر نفوذ در آفریقا شکل گرفته است. چین که بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار و شریک تجاری آفریقا محسوب می‌شود، با ابتکار «یک کمربند، یک راه» و استراتژی «برنده-برنده» (که در واقع یک استراتژی استعماری با لباس توسعه است)، توانسته است حضور گسترده‌ای در کشورهای فقیر آفریقایی داشته باشد و در ازای وام‌های کم‌بهره،

امتیاز بهره‌برداری از معادن و زیرساخت‌های این کشورها را به دست آورد. با این حال، این وام‌ها و سرمایه‌گذاری‌ها، اغلب با شرایط سنگینی همراه است که کشورهای آفریقایی را در یک «دام بدهی» گرفتار می‌کند و آنها را مجبور می‌سازد تا برای بازپرداخت وام‌ها، منابع خود را با قیمت‌های پایین به چین بفروشند. در نتیجه، بسیاری از کشورهای آفریقایی، علی‌رغم داشتن منابع غنی، همچنان در فقر و عقب‌ماندگی به سر می‌برند و شکاف طبقاتی در آنها روز به روز عمیق‌تر می‌شود. در مقابل، فرانسه که «ژاندارم سنتی» آفریقای فرانسوی زبان بوده، در سال‌های اخیر با موجی از کودتاها و خیزش‌های مردمی در کشورهایمانند مالی، بوركینافاسو، نیجر و گابن مواجه شده است که همگی خواستار اخراج نیروهای نظامی فرانسه از منطقه هستند. این خیزش‌ها، که تا حدی توسط روسیه (گروه واگنر) نیز حمایت می‌شوند، نشان از افول نفوذ فرانسه در قاره و ظهور یک «آفریقای جدید» دارد که خواهان استقلال واقعی و پایان دادن به سلطه‌گری خارجی است. با این حال، باید توجه داشت که نه روسیه و نه چین، جایگزین‌های بهتری برای غرب نیستند؛ آنها نیز به دنبال منافع امپریالیستی خود هستند و در عمل، تفاوت چندانی با استعمارگران قدیمی ندارند. به عنوان مثال، گروه واگنر که در مالی و جمهوری آفریقای مرکزی حضور دارد، با خشونت و سرکوب گسترده مخالفان شناخته می‌شود و به جای ترویج دموکراسی و حقوق بشر، به تثبیت دیکتاتوری‌های نظامی کمک می‌کند. بنابراین، تنها راه‌هایی آفریقا، اتحاد مردمی و یک «انقلاب ضد امپریالیستی و ضد فئودالی» در سطح قاره‌ای است که بتواند منابع را به نفع خود مردم و نه به نفع سرمایه‌داران خارجی و داخلی، به کار گیرد. همچنین، بحران‌های شدید انسانی در مناطق ساحل، شاخ آفریقا (سومالی، اتیوپی، سودان) و دریاچه بزرگ، که ناشی از جنگ‌های نیابتی، خشکسالی، فقر و بی‌ثباتی سیاسی است، سالانه میلیون‌ها نفر را آواره و قربانی می‌کند. این بحران‌ها که با دخالت قدرت‌های خارجی تشدید می‌شوند، در واقع پیامدهای مستقیم نظام استثمار جهانی هستند و بدون تغییر در این نظام، هر گونه کمک‌های بشردوستانه تنها مسکنی موقتی بیش نخواهد بود. در این میان، نقش اتحادیه‌ی آفریقا نیز قابل تأمل است. این اتحادیه که به عنوان یک نهاد منطقه‌ای برای حل و فصل بحران‌های آفریقا شکل گرفته، در عمل نتوانسته است نقش مؤثری ایفا کند و غالباً تحت تأثیر قدرت‌های خارجی و منافع کشورهای بزرگ عضو (مانند نیجریه، آفریقای جنوبی و اتیوپی) قرار دارد. با این حال، ظهور جنبش‌های مدنی و کارگری جدید در کشورهایی مانند آفریقای جنوبی، نیجریه و کنیا، نشان از یک بیداری تازه در میان توده‌های مردم دارد که خواهان تغییرات بنیادین و پایان دادن به فساد و استثمار هستند. این جنبش‌ها، اگرچه با چالش‌های زیادی مواجه‌اند، اما می‌توانند هسته‌های اولیه‌ی یک جبهه ضد امپریالیستی و ضد نئولیبرالی را در قاره تشکیل دهند. از سوی دیگر، نقش کشورهای عربی و اسلامی در معادلات آفریقا نیز نباید نادیده گرفته شود. عربستان سعودی، امارات و ترکیه، با سرمایه‌گذاری‌های کلان در بخش‌های مختلف آفریقا، به دنبال افزایش نفوذ خود و رقابت با چین و روسیه هستند. این رقابت‌ها، که غالباً با بی‌توجهی به منافع مردم محلی همراه است، در واقع شکلی

جدید از استعمار را به نمایش می‌گذارد که در آن، کشورهای منطقه‌ای نیز مانند قدرت‌های بزرگ، به دنبال غارت منابع و بهره‌کشی از نیروی کار ارزان هستند.

در امریکای لاتین، جریان مقاومت چپ و ضد امپریالیستی، پس از یک دهه عقب‌نشینی نسبی (با سقوط دولت‌های پیشرو در ونزوئلا، برزیل، آرژانتین و بولیوی)، بار دیگر با روی کار آمدن موج جدیدی از دولت‌های ترقی‌خواه و چپ‌گرا، جان تازه‌ای گرفته است. با این حال، این موج جدید، بسیار ضعیف‌تر و انعطاف‌پذیرتر از موج پیشین (دوران هوگو چاوز، لوئیس ایناسیو لولا داسیلوا و اوو مورالس) است و نتوانسته است ساختارهای اقتصادی وابسته را به چالش بکشد. در کشورهایی مانند کلمبیا، شیلی و پرو، جنبش‌های اجتماعی و کارگری قدرتمندی شکل گرفته است که خواستار ملی‌سازی منابع، اصلاحات ارضی و پایان دادن به نفوذ شرکت‌های چندملیتی هستند. با این حال، این جنبش‌ها با سرکوب شدید دولت‌ها و مداخلات خارجی مواجه‌اند. به عنوان مثال، در کلمبیا، دولت با حمایت آمریکا، به شدت با جنبش‌های چریکی و اعتراضات اجتماعی برخورد کرده و هزاران نفر از فعالان و رهبران مدنی را به قتل رسانده است. امریکای لاتین، که از دیرباز حیاط خلوت امپریالیسم آمریکا محسوب می‌شود، همواره شاهد مداخلات نظامی، کودتاهای سازمان‌یافته (نظیر شیلی ۱۹۷۳، هندوراس ۲۰۰۹ و برزیل ۲۰۱۶) و تحریم‌های اقتصادی علیه دولت‌های مخالف بوده است. ونزوئلا، که همچنان تحت تحریم‌های فلج‌کننده‌ای آمریکا قرار دارد، با وجود ذخایر عظیم نفتی، درگیر بحران شدید اقتصادی، تورم افسارگسیخته و مهاجرت گسترده است. با این حال، دولت مادورو با تکیه بر حمایت روسیه، چین و ترکیه، توانسته است تا حدی از فشار آمریکا بکاهد و حتی با افزایش قیمت نفت (ناشی از جنگ ایران-اسرائیل)، درآمدهای خود را بهبود بخشد. در کشورهای دیگری مانند کوبا، نیکاراگوئه و بولیوی نیز مقاومت در برابر تحریم‌ها و مداخلات آمریکا، یکی از محورهای اصلی سیاست خارجی و داخلی این کشورهاست. کوبا که بیش از شش دهه تحت محاصره آمریکا قرار دارد، با وجود تمامی مشکلات، همچنان به عنوان نماد مقاومت در برابر امپریالیسم شناخته می‌شود و در عرصه‌های بهداشتی، آموزشی و دیپلماتیک، دستاوردهای قابل توجهی داشته است. اما باید توجه داشت که در امریکای لاتین، چالش بزرگتر، نفوذ گسترده سرمایه‌های خارجی (به ویژه شرکت‌های معدنی، کشاورزی و نفتی آمریکا و اروپا) و فساد ساختاری درون نظام‌های سیاسی است که حتی دولت‌های چپ‌گرا نیز نتوانسته‌اند به طور کامل با آن مقابله کنند. به عنوان مثال، در برزیل، دولت لولا که با وعده‌های ترقی‌خواهانه به قدرت بازگشت، به دلیل فشارهای مجلس و نفوذ لابی‌های کشاورزی و معدنی، نتوانسته است اصلاحات بنیادین در زمینه توزیع زمین و مالیات بر ثروت اعمال کند. علاوه بر این، پدیده‌ای به نام «توده‌های راست‌گرای افراطی» و «نئوفاشیسم» در کشورهایی مانند برزیل، آرژانتین و السالوادور، که با حمایت مالی و تبلیغاتی آمریکا و اسرائیل تقویت می‌شوند، نشان داده که جبهه ارتجاع نیز در حال سازماندهی مجدد خود برای مقابله با هر گونه تحول ترقی‌خواهانه است. این جریان‌های راست‌گرا، با استفاده از شبکه‌های اجتماعی، رسانه‌های جمعی و کلیساهای

انجیلی، توانسته‌اند بخش‌های گسترده‌ای از طبقات متوسط و فقیر شهری را به سمت خود جذب کنند و با شعارهایی مانند «مبارزه با کمونیسم» و «حفظ ارزش‌های سنتی»، اعتراضات مردمی را به نفع خود مصادره کنند. بنابراین، آینده امریکای لاتین، در گرو اتحاد نیروهای چپ، جنبش‌های بومی و سازمان‌های کارگری است که بتوانند فراتر از اختلافات تاکتیکی، یک جبهه متحد ضد امپریالیستی و ضد نئولیبرالی تشکیل دهند و با بهره‌گیری از تجارب تاریخی (انقلاب کوبا، انقلاب نیکاراگوئه و جنبش‌های چریکی کلمبیا و پرو)، به سوی یک استقلال واقعی و عدالت اجتماعی حرکت کنند. همچنین، مسئله مهاجرت گسترده از امریکای لاتین به ایالات متحده، که به دلیل بحران‌های اقتصادی و خشونت‌های ناشی از جنگ مواد مخدر رخ می‌دهد، به یک چالش بزرگ برای هر دو طرف تبدیل شده است. سیاست‌های ضد مهاجرتی دولت‌های اخیر آمریکا، که با همدستی دولت‌های راست‌گرای منطقه تشدید شده، باعث شده است که هزاران نفر از مهاجران در مرزها و زندان‌های آمریکا جان خود را از دست بدهند و این خود، به یکی از نمادهای ظلم نظام سرمایه‌داری تبدیل شده است.

جنگ ایران-اسرائیل و پیامدهای آن، نشان داد که تحریم‌های اقتصادی، اگرچه به عنوان یک ابزار مدرن امپریالیستی برای تحت فشار قرار دادن کشورهای مقاوم مورد استفاده قرار می‌گیرند، اما در عمل، نه تنها به شکست این کشورها منجر نمی‌شوند، بلکه به دلیل تقویت انسجام داخلی و توسعه استراتژی‌های جایگزین، به یک «شکست راهبردی» برای تحریم‌کنندگان نیز تبدیل می‌شوند. ایران، مانند روسیه و کوبا، ثابت کرده است که یک کشور با ذخایر انرژی و منابع طبیعی غنی، در صورتی که از حمایت مردمی و اراده سیاسی برخوردار باشد، می‌تواند در برابر فشارهای اقتصادی مقاومت کند. در این چارچوب، کشورهای تحت تحریم، به دنبال ایجاد یک نظام مالی جایگزین (غیر از دلار) و توسعه روابط دو جانبه و چندجانبه با کشورهای غیرغربی (چین، روسیه، هند، ترکیه و کشورهای حوزه خلیج) هستند. این روند، که به «دلارزدایی» از سیستم مالی جهان معروف است، یکی از بزرگترین تهدیدات برای هژمونی اقتصادی آمریکا به شمار می‌رود و در صورت تداوم، می‌تواند به فروپاشی کامل نظام مالی مبتنی بر دلار منجر شود. با این حال، این روند نیز با چالش‌هایی روبروست؛ زیرا کشورهایی مانند چین و روسیه نیز خود در حال تبدیل شدن به امپریالیست‌های جدید هستند و هدف آنها جایگزینی یک هژمونی با هژمونی دیگر است، نه ایجاد یک نظام عادلانه و مبتنی بر برابری. بنابراین، نیروهای انقلابی و کمونیستی باید هوشیار باشند که هر گونه تغییر در موازنه قدرت در جهان، به معنای پایان استثمار و ستم نیست و تنها با آگاهی طبقاتی، سازماندهی مردمی و مبارزه مستمر، می‌توان به یک جامعه عاری از ستم دست یافت. همچنین، یکی از درس‌های مهم جنگ ایران، «ناتوانی امپریالیسم در پیشبرد جنگ‌های نیابتی با هزینه‌های معقول» است. آمریکا که پس از تجربه‌های ویتنام، افغانستان و عراق، به دنبال کاهش هزینه‌های نظامی خود بود، در جنگ با ایران نیز نتوانست از این قاعده مستثنی باشد و با مقاومت غیرمنتظره ایران، مجبور به

عقب‌نشینی شد. این تجربه، برای همه کشورهای تحت سلطه این پیام را دارد که با اتخاذ استراتژی‌های مناسب (جنگ فرسایشی، هدف قرار دادن منافع اقتصادی دشمن و توسعه روابط بین‌المللی)، می‌توانند هزینه‌های تجاوز امپریالیستی را به حدی افزایش دهند که برای مهاجم غیرقابل تحمل گردد. این درس، برای افغانستان که سال‌ها تحت اشغال بود، بسیار ارزشمند است و نشان می‌دهد که اگر جنبش مقاومت، ماهیت طبقاتی و مردمی داشته باشد و از ایدئولوژی پیشرو برخوردار باشد، می‌تواند بر هر گونه اشغالگری غلبه کند.

افغانستان یک کشور چندملیتی است که از دیرباز دچار شکاف‌های قومی-ملیتی بوده است. طالبان که عمدتاً از میان پشتون‌های جنوب و شرق کشور برخاسته، به شدت دچار «شوونیسم پشتون‌محور» است. این رویکرد در دوران امارت اول به فجایعی در مناطق هزاره‌نشین (نظیر کشتار مزارشریف و بامیان) و تاجیک‌نشین منجر شد و پس از بازگشت نیز، سیاست‌های طالبان در زمینه تقسیم قدرت و نمایندگی اقوام، با اعتراضات جدی از سوی رهبران سیاسی سایر اقوام (مانند احمد مسعود و رهبران جبهه مقاومت ملی) مواجه شده است. ساختار کابینه طالبان عمدتاً از پشتون‌ها تشکیل شده و سهم سایر اقوام در آن ناچیز است، که این خود به تشدید نارضایتی‌های قومی دامن زده است. جنگ اخیر ایران و اسرائیل، این شکاف‌ها را عمیق‌تر کرده است. از یک سو، ایران که حامی سنتی گروه‌های شیعه و هزاره در افغانستان بوده، به دلیل درگیری با دشمن خارجی، توان حمایت مؤثر از متحدان خود را از دست داده و این خلأ، به طالبان اجازه داده است تا با شدت بیشتری بر مخالفان خود فشار آورند. از سوی دیگر، گروه‌های مخالف طالبان (جبهه مقاومت ملی در پنجشیر و شمال) که امیدوار به حمایت خارجی بودند، با تغییر اولویت‌های جهانی، منزوی‌تر از قبل شده‌اند. در نتیجه، توازن قوا در افغانستان به شدت به نفع طالبان تغییر کرده و این گروه با استفاده از این فرصت، عملیات نظامی خود را برای تسخیر کامل مناطق باقی‌مانده (مانند پنجشیر) تشدید کرده است. این وضعیت، نشان می‌دهد که جنگ در خاورمیانه، پیامدهای مستقیم و غیرمستقیمی بر افغانستان داشته و به تثبیت حاکمیت طالبان و تضعیف مخالفان انجامیده است. با این حال، این پیروزی موقتی طالبان، به معنای پایان بحران در افغانستان نیست. طالبان با مشکلات ساختاری جدی نظیر فقر گسترده، بیکاری، خشکسالی، تحریم‌های بین‌المللی و نارضایتی قومی روبروست که هیچ یک از آنها با زور نظامی قابل حل نیست. در واقع، طالبان ممکن است در کوتاه‌مدت به پیروزی‌های نظامی دست یابد، اما در بلندمدت، ناتوانی در اداره کشور و تأمین نیازهای اساسی مردم، به یک بحران مشروعیت جدید برای آنها تبدیل خواهد شد و زمینه‌ساز نارضایتی‌های گسترده‌تر و حتی ظهور گروه‌های مخالف جدید خواهد بود. بنابراین، آینده افغانستان همچنان در هاله‌ای از ابهام قرار دارد و هر گونه پیش‌بینی قطعی در مورد آن، دشوار است.

اقتصاد افغانستان طی دو دهه اخیر به شدت به «اقتصاد سایه» وابسته شده است. تولید و قاچاق مواد مخدر، نه تنها بزرگترین منبع درآمدی کشور (با ارزش سالانه حدود ۱۰۰ میلیارد دلار در بازارهای جهانی) است، بلکه شبکه‌های گسترده‌ای از فساد را از سطح محلی تا بالاترین سطوح حکومتی و حتی با نیروهای اشغالگر خارجی درگیر کرده است. گفته می‌شود که بیش از ۹۰ درصد تریاک جهان در افغانستان تولید می‌شود و تنها بخش کوچکی از درآمد آن به کشاورزان فقیر (حدود ۵ درصد) می‌رسد و بخش اعظم آن توسط باندهای قاچاق بین‌المللی و مقامات فاسد بلعیده می‌شود. این شبکه‌های مافیایی که با چتر حمایتی نیروهای اشغالگر و فرماندهان محلی فعالیت می‌کنند، به یکی از موانع اصلی هرگونه تحول سیاسی و اقتصادی در کشور تبدیل شده‌اند. دولت طالبان که در دوره اول خود با کشت تریاک به شدت مخالف بود (و حتی آن را حرام اعلام کرد)، اکنون به دلیل کمبود شدید منابع مالی و نیاز به کسب درآمد برای اداره کشور، رویکردی دوگانه در پیش گرفته است. از یک سو، رسماً اعلام کرده که کشت مواد مخدر را ممنوع می‌کند و از سوی دیگر، به دلیل ناتوانی در کنترل کامل مناطق دورافتاده و وابستگی برخی از فرماندهان محلی خود به این درآمد، عملاً به گسترش آن دامن می‌زنند. برخی گزارش‌ها حاکی از آن است که در سال ۲۰۲۶، سطح زیر کشت تریاک در افغانستان به بالاترین میزان تاریخ خود رسیده است و طالبان با وضع مالیات بر این محصول، در واقع به عنوان «دولت رانت‌خوار» از آن بهره‌برداری می‌کنند. این تناقض، یکی از بزرگترین چالش‌های دولت طالبان در عرصه بین‌المللی است و باعث شده که حتی کشورهای همسایه نیز نسبت به سرایت بحران مواد مخدر به مرزهای خود ابراز نگرانی کنند. سازمان ملل و جامعه جهانی بارها از طالبان خواسته‌اند تا با قاچاق مواد مخدر مبارزه جدی کند، اما تاکنون این درخواست‌ها با پاسخ عملی مواجه نشده است. در کنار مواد مخدر، بخش معادن نیز که پتانسیل بالایی برای درآمدزایی دارد، به دلیل ناامنی، کمبود زیرساخت‌ها و قراردادهای نابرابر، نتوانسته است جایگاه خود را به عنوان یک منبع درآمد پایدار تثبیت کند. در مجموع، اقتصاد افغانستان همچنان در حالت «بحران مزمن» به سر می‌برد و هر گونه خوش‌بینی نسبت به بهبود آن، بی‌نهایت ساده‌لوحانه است.

جامعه افغانستان از منظر طبقاتی، ترکیبی پیچیده از مناسبات نیمه‌فئودالی در روستاها، سرمایه‌داری وابسته (کمپرادور) در شهرها و یک طبقه کارگر رو به رشد اما پراکنده است. دهقانان (اعم از خرده‌مالک، مستأجر و بی‌زمین) هنوز بزرگترین طبقه اجتماعی را تشکیل می‌دهند و مسئله ارضی (یعنی مالکیت زمین و آب) اصلی‌ترین مسئله جامعه افغانستان است. در کنار آن، طبقه کارگر صنعتی که عمدتاً در بخش‌های خدماتی، ساختمانی و معادن مشغول به کار است، هرچند کوچک اما به دلیل تمرکز در شهرهای بزرگ، دارای پتانسیل بالای سازمان‌دهی است. مهاجرت‌های گسترده روستاییان به حاشیه شهرهای بزرگ (نظیر کابل، هرات و مزار) که به دلیل خشکسالی، بیکاری و جنگ صورت گرفته، یک «پرولتاریای حاشیه‌نشین» را پدید آورده است که از یک سو از زمین و معیشت روستایی

جدا شده و از سوی دیگر، به خدمات شهری و کار منظم دسترسی ندارد. این قشر که روزانه در چهارراه‌ها به دنبال کار مزدی می‌گردند، یک پایگاه عظیم و بالقوه برای مبارزات انقلابی محسوب می‌شوند، مشروط بر اینکه نیروهای چپ بتوانند با حضور مستمر در میان آنها، آگاهی طبقاتی و سازمان‌دهی مناسبی ایجاد کنند. طبقه‌ای که تاکنون به عنوان «روشنفکران» و «بورژوازی ملی» شناخته می‌شده، به دلیل دو دهه وابستگی به کمک‌های خارجی، هویت مستقل خود را از دست داده و به یک «طبقه مأمور و دلال» تبدیل شده است. این طبقه که بخش اعظم نخبگان سیاسی، مدیران دولتی و فعالان مدنی را تشکیل می‌دهد، عمدتاً منافع خود را با بقای نظم موجود (حتی اگر به قیمت وابستگی به خارج باشد) گره زده است و هیچ نقش پیشروی در یک تحول انقلابی نخواهد داشت. بنابراین، محور اصلی هر تحول رادیکال در افغانستان، اتحاد دهقانان و کارگران در یک «جبهه ضد امپریالیستی و ضد فئودالی» است. این جبهه باید با شعارهایی چون «زمین برای کشتکار»، «آب برای همه» و «کار و عدالت» به میان توده‌ها برود و با ایجاد شوراهای روستایی و کمیته‌های کارگری، هسته‌های قدرت مردمی را شکل دهد. با وجود تمامی موانع، تاریخ نشان داده است که اراده مردم ستمدیده، در نهایت بر هر گونه زور و استثمار پیروز می‌شود و آینده‌ای که در آن افغانستان به یک کشور آزاد، مستقل و مرفه تبدیل شود، نه یک رویا، بلکه یک چشم‌انداز دست‌یافتنی است، مشروط بر آنکه نیروهای انقلابی بتوانند وحدت، انسجام و استراتژی مناسبی را برای تحقق این هدف به کار گیرند.

با توجه به تمامی مطالب مطرح شده در فوق بطور خلاصه باید گفت که جهان، علیرغم تغییرات و تحولات مهمی که در دهه‌های اخیر بخود دیده است، کماکان در عصر امپریالیزم و انقلابات پرولتری بسر می‌برد و ما با عصر بعد از امپریالیزم و بطریق اولی با دوران بعد از سرمایه‌داری مواجه نیستیم. موجودیت و کارکرد تضادهای بزرگ جهانی یعنی تضاد میان قدرت‌های امپریالیستی و خلق‌ها و ملل تحت ستم جهان، تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی در کشورهای امپریالیستی و سرمایه‌داری و تضاد میان قدرت‌های مختلف امپریالیستی، به عنوان تضادهایی که اوضاع جهان را شکل می‌دهند و همگی ریشه در تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری یعنی تضاد میان تولید جمعی و تملک خصوصی دارند، بصورت بسیار واضح و روشن نشان‌دهنده این حقیقت انکارناپذیر است. در اوضاع کنونی جهان، تضاد میان قدرت‌های امپریالیستی و خلق‌ها و ملل تحت ستم جهان تضاد عمده جهانی محسوب می‌گردد. اما دو تضاد دیگر یعنی تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی در کشورهای امپریالیستی و سرمایه‌داری و تضاد میان قدرت‌های مختلف امپریالیستی نیز در حال تشدید است. تضاد میان دو نظام امپریالیستی و سوسیالیستی با وجودی که بعد از سرنگونی سوسیالیزم در چین و سرمایه‌داری شدن آن کشور، موقتاً از عرصه جهان رخت بر بسته است، اما مبارزات پرولتاریا و خلق‌ها تحت رهبری کمونیست‌ها (مارکسیست-لنینیست-مائوئیست‌ها) در کشورهای مختلف جهان ادامه یافته و امواج انقلابات پرولتری، علیرغم آنکه شدیداً تضعیف گردیده است، اما از میان نرفته و کماکان ادامه

دارد و می‌تواند عمق و گسترش بیشتری حاصل نماید. تقسیم جهان به دو نوع کشورها یعنی کشورهای امپریالیستی و کشورهای تحت سلطه امپریالیزم، که باعث می‌گردد انقلاب پرولتری در جهان دارای دو مؤلفه انقلاب سوسیالیستی در کشورهای امپریالیستی و سرمایه‌داری و انقلاب آزادیبخش ملی و بطور مشخص انقلاب دموکراتیک نوین در کشورهای تحت سلطه امپریالیزم باشد، علیرغم تغییرات و تحولات معین، کماکان سیمای دوگانه جهان کنونی را تشکیل می‌دهد. ضرورت غیر قابل انصراف حل نهایی تضاد اساسی جهان کنونی، ضرورت سرنگونی نظام جهانی حاکم سرمایه‌دارانه امپریالیستی و مبتنی بر استثمار و ستم و برپایی انقلابات دموکراتیک نوین و سوسیالیستی در کشورهای مختلف جهان برای حرکت بسوی جامعه جهانی بی‌طبقه کمونیستی را در یک مقیاس تاریخی بیشتر از پیش و بطور روزافزون تقویت کرده است. شعار مارکسیستی-لنینیستی-مائوئیستی «قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می‌آید» یعنی اصل «انقلاب قهرآمیز» و استراتژی مبارزاتی جنگ خلق، چه در کشورهای امپریالیستی و چه در کشورهای تحت سلطه امپریالیزم، همچنان شعار قاطع، اصل انصراف ناپذیر و استراتژی مبارزاتی اصولی برای تصرف قدرت سیاسی توسط انقلابیون پرولتری در جهان است و به اصطلاح استراتژی‌های مبارزاتی مسالمت‌آمیز و غیرقهری صرفاً اراجیف رویزیونیستی‌ای برای فریب توده‌ها و انقلابیون جهان است.

اکنون که جهان در آستانه تحولات عظیم تاریخی قرار دارد، وظایف مارکسیست-لنینیست-مائوئیست‌ها در سطح بین‌المللی و در هر کشور مشخص، بیش از هر زمان دیگری روشن و ضروری است. ما باید با سلاح ایدئولوژی پرولتری، یعنی ماتریالیزم دیالکتیک و تاریخی، اوضاع عینی جهان را به درستی تحلیل کنیم، نقاط قوت و ضعف امپریالیسم را آشکار سازیم و توده‌های وسیع زحمتکش را برای مبارزه آگاهانه و سازمان‌یافته علیه نظام استثمار و ستم، آماده کنیم. باید بر روی «خوداتکایی» تکیه کنیم و از هر گونه توهم در مورد «راه سوم» یا «سرمایه‌داری انسانی» بپرهیزیم، زیرا این مفاهیم، تله‌های رویزیونیستی برای انحراف مبارزات طبقاتی هستند. ما باید تجارب انقلابات پیروزمند در تاریخ (انقلاب اکتبر روسیه، انقلاب چین، انقلاب کوبا و جنگ‌های خلق در هند، فیلیپین و ترکیه) را به دقت مطالعه کنیم و آنها را با شرایط خاص کشورهایمان تطبیق دهیم. در عین حال، باید از اشتباهات تاریخی (نظیر انحرافات رویزیونیستی در شوروی و چین) درس بگیریم و از تکرار آنها جلوگیری کنیم. بین‌المللی‌گرایی پرولتری، یعنی اتحاد و همبستگی با زحمتکشان جهان، باید به عنوان یک اصل اساسی در تمامی فعالیت‌های ما مورد توجه قرار گیرد. ما باید به مبارزات مردم فلسطین، یمن، لبنان، افغانستان، اوکراین (مبارزات کارگران و دهقانان علیه جنگ و استثمار)، افریقا، امریکای لاتین، شرق دور و تمامی نقاط جهان که تحت ستم امپریالیسم و ارتجاع هستند، توجه ویژه داشته باشیم و با آنها ابراز همبستگی عملی کنیم. همچنین، وظیفه ما این است که ماهیت امپریالیستی قدرت‌های نوظهوری مانند چین و روسیه را افشا کنیم و نشان دهیم که آنها نیز به دنبال سلطه و استثمار هستند و جایگزین امپریالیسم آمریکا نخواهند شد. در نهایت، ما باید بر روی «سازماندهی»

تأکید کنیم؛ زیرا بدون یک حزب کمونیستی منسجم، متمرکز و متصل به توده‌ها، هیچ انقلابی به پیروزی نخواهد رسید. حزب ما (حزب کمونیست (مائوئیست) افغانستان) باید با تلاشی پیگیر و خستگی‌ناپذیر، عقب‌ماندگی عوامل ذهنی انقلاب (ایدئولوژی، سیاست و سازمان) را نسبت به عوامل عینی (بحران‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی) جبران کند و با برپایی و پیشبرد جنگ مقاومت ملی مردمی و انقلابی، رهبری مبارزات طبقاتی و ملی را در کشور به عهده گیرد. این وظیفه‌ای است که تاریخ بر دوش ما نهاده است و ما باید با تمام توان و با ایمانی راسخ، به انجام آن قیام کنیم. پیروزی نهایی از آن کسانی است که در سخت‌ترین شرایط، ایمان خود را به عدالت اجتماعی و آزادی ملی حفظ کنند و از هیچ فداکاری برای رسیدن به این هدف والا دریغ نورزند. جهانی که امروز با آن مواجهیم، جهانی است که در آن امپریالیسم در حال افول است و خلق‌های ستمدیده، هر روز آگاه‌تر و سازمان‌یافته‌تر از گذشته، در حال آماده‌سازی برای یک نظم نوین عادلانه هستند. این نظم، نه بر پایه استثمار و سلطه، بلکه بر پایه همبستگی، عدالت و آزادی استوار خواهد بود. رسیدن به این هدف، نیازمند فداکاری، شجاعت و استقامت است، اما بهای آن، با ارزش‌ترین سرمایه‌ای است که یک انسان می‌تواند در راه آرمان‌های والای خود تقدیم کند. آینده افغانستان و جهان، نه به دست اشغالگران و نه به دست ارتجاع داخلی، بلکه به دست خلق‌های رنج‌دیده و متحد این کره‌ی خاکی رقم خواهد خورد و ما، کمونیست‌ها، با افتخار پرچم‌دار این مبارزه مقدس خواهیم بود. در این مسیر، باید با توکل بر نیروی توده‌ها، با شجاعت و بصیرت، گام برداریم و هیچ‌گاه از آرمان‌هایمان دست نکشیم، زیرا تاریخ، همواره به نفع ستمدیدگان رقم خورده است و خواهد خورد. امید به آینده، در گرو مبارزه امروز است و نسل‌های آینده، تنها در صورتی می‌توانند در جهانی عادلانه و آزاد زندگی کنند که ما امروز، برای تحقق آن، از هیچ کوششی دریغ نورزیم.